

کوچه شهید

به نام خدا،

سلام علی‌رضا جان. قربان اسمت بروم که نامِ دو سیدِ بزرگوار را با خودت داری. به دنیا که آمدی آقابزرگ قرآن باز کرد. گفت به سیرهٔ امیر باشد انشاالله. بعد هم توی گوشت اذان گفت. اسم مصطفی را هم او گذاشته بود. خدا رحمتش کند.

از حال این مادرِ پیرت خواسته باشی، بد نیستم. شُکر. نفسی می‌رود و نفسی می‌آید. راضی‌ایم به رضای خدا. یک خرده فقط پاهام درد می‌کنند. همان درد همیشگی. مالِ رطوبتِ اینجاست دیگر. به خدا همین‌جا که تکیه داده‌ام تا کمرِ دیوار پوسته داده. دیوار اتاق تَهِ را هم که خودت دیدی. شکم داده. امروز فرداست که بریزد. درش را قفل زده‌ام کسی نرود توش. کسی که نه. ما که مهمانِ آنطوری نداریم. اگر سالی به ماهی خاله‌ات بیاید سری بزند. تازه از وقتی حمید را قاچاقی فرستاده‌اند ترکیه، دیگر کمتر می‌آید. خیلی بهش گفتم که نکند اما گوش نکرد. گفتم خطر دارد. آخر بچهٔ شانزده ساله! یک وقت توی راه بلایی سرش می‌آید. گوش نکردند. مدام هم ناشُکری می‌کنند و بدِ اینجا را می‌گویند. روم نشد بگویم همین شماها یید که... استغفرالله.

پدرت دلتنگ است. دیروز از روشویی که آمد بیرون، دیدم چشم‌هاش قرمز شده. از چهل روز که می‌گذرد مثل مرغِ سرگنده می‌شود. هی می‌رود سر کوچه و می‌آید. گفتم آقا چی شده؟ تندی چشم‌هاش را پاک کرد تا من نبینم. گفتم گریه چرا آقا؟ به خدا سعادت می‌خواهد. رفت توی اتاقِ چهاردري و در را بست. تا شب هم نیامد بیرون. پدرت را که می‌شناسی.

دیشب خواب دیدم دارند تابلوی کوچه‌مان را عوض می‌کنند. من هی می‌پرسم آقا اسم کوچه را چی می‌خواهید بگذارید. جوابم را نمی‌دهند. آخرسر یکی می‌گوید اسم شهید است مادر. می‌گویم کی؟ کی شهید شده مگر؟ با انگشت بالا را نشان می‌دهد. می‌بینم روی تابلو نوشته کوچه شهید... دُرشت نوشته. بقیه‌اش را هر کاری می‌کنم نمی‌توانم ببینم... طاهره خانم هم هست. می‌بینم همسایه‌ها همه دورش جمع‌اند. یک‌جوری توی خواب لبخند می‌زد! بعد دیدم یکی حجله را گذاشته روی سرش دارد می‌آید سمت من. چراغ‌هاش همه روشن‌اند. همان‌طور می‌چرخد و می‌آید، می‌چرخد و می‌آید... یک‌هوا از خواب پریدم. عرق کرده بودم. آنقدر حمد و سوره خواندم تا آرام شدم.

دلم خیلی گرفته علی جان. انگار یک چیزی اینجام گیر کرده. می‌دانی این چندمین نامه است که برایت می‌نویسم؟ نمی‌دانم اصلاً به دستت رسیده، نرسیده. ساکِ پسرِ اکرم خانم را پریروز آوردند. کوچه نانوایی می‌نشیند. صحرای محشر بود اینجا. اگر می‌دید. جوان‌ها دسته راه انداخته بودند سینه می‌زدند. زیر باران. کوچه را بند آورده بودند. همین‌جور می‌بارید. خوشا به سعادت مادر. یک قطره اشک هم نریخت. گفتم احسنت. خدا بنده‌هاش را این‌جوری امتحان می‌کند. من که هر روز سر نماز دعا می‌کنم. گریه می‌کنم. التماس می‌کنم... صدای آهنگِ حمله را که از بلندگوی مسجد بزرگه می‌شنوم دلم همین‌جوری می‌زند. دفعه قبل که آمدی مرخصی، اصلاً انتظارت را نداشتم. خودم را آماده کرده بودم. گفتم نه اشک می‌ریزم نه شیون می‌کنم. عین معصومه خانم _مادرِ جعفر_ می‌نشینم تا همسایه‌ها بیایند و تسلیت بگویند.

دیروز شهلا خانم سفره داشت. همه بودند. اکرم خانم که آمد همه جلو پاش بلند شدند. من هم پا شدم. با این دردِ پاها. کسی را نگاه نمی‌کرد. همان بالا براش جا باز کردند. کنار آقا. آقا داشت روضه علی‌اصغر را می‌خواند. نمی‌دانم چرا یک‌هوا بغضم گرفت. همین‌طور اشک می‌ریختم. علی‌رضا جان تو را به خدای حسین، آن دنیا شفاعتِ ما را هم بکن. محتاجیم. می‌گویند شهید غسل ندارد. مستقیم می‌رود به بهشت. نه سؤال و جوابی، نه فشار قبری. خدا تو را با ائمه اطهار محشور کند.

خوابم را برای پدرت که تعریف کردم هیچی نگفت. باز رفت توی اتاقش و در را بست. چای که بردم براش دیدم پیژامه‌اش روی زمین افتاده. گفتم حتماً باز رفته سر کوچه. نمی‌دانم این چه اسمی است که گذاشته‌اند روی کوچه ما؟ آخر وفا هم شد اسم؟ خدا کند هر چه زودتر عوضش کنند. مثل کوچه معصومه خانم اینها که اسم مجتبی‌شان را گذاشته‌اند روش. تازگی هم یک حجله دیگر سر کوچه‌شان دیدم. اما تقدّم با شهید اول است. پرسیده‌ام. خدا

را شکر توی کوچۀ ما هنوز کسی شهید نشده. اما خب پسر طاهره خانم هم جبهه است. تازگی‌ها رفته. داوطلب. هنوز مرخصی نیامده. به مادرش گفته حالا حالاها نمی‌آیم. گفته تا جنگ هست من هم می‌مانم. دلم شور می‌زند. چقدر دیگر دعا کنم. نذر و نیاز کنم. مگر نمی‌گویند دعا قضا و قدر را می‌گرداند؟

آن عکست را که بزرگ کرده بودم، دادم قاب گرفتند. گذاشته‌ام روی پیش‌بخاری کنار گردسوز. نیست کوچک بوده، یک کم تار شده. شب‌ها گردسوز که روشن است صورتت یک طوری می‌شود. خاله‌ات که دید، گریه‌اش گرفت. زیر لب یک چیزی گفت و بالِ روسری را گذاشت روی چشم‌هاش. فهمیدم یاد حمید افتاده. پریشب که برق رفته بود، دیدم دود می‌کند، آمدم پیشش را کم کنم، دستم گرفت بهش، افتاد. لاله‌اش شکست.

چرا نامه نمی‌دهی تو مادر؟ خیلی وقت است. شاید هم نامه‌ها نرسیده که جوابم را نداده‌ای. اصلاً پسر که با مادرش قهر نمی‌کند. می‌کند؟ پدرت همان یک نامه‌ات را گذاشته توی جیبش و گاهی یواشکی می‌خواندش. یک عمر با هم زندگی کرده‌ایم دستم را توی جیبش نکرده‌ام. طاهره خانم همه نامه‌های پسرش را نگه داشته. گاهی که سفره دارد می‌خواند. آقا هم همه‌اش سر تکان می‌دهد. گریه‌ام می‌گیرد... آخر یعنی تو یک کاغذ هم نمی‌توانی بفرستی؟ ماه پیش زینت خانم _مادرِ رسول_ رفته بود سوریه. دخترش را توی صفِ روغن دیدم. گفتم تُکتم مادرت کجاست؟ گفت رفته مسافرت. سوغاتی این تسبیح را آورد برام. از طرف بنیاد برده بودندشان. قرار است مگه هم برود. پدرت ما را تا جمکران هم نمی‌برد. تو را خدا، اگر آمدی، اقلاً یک مشت از خاکِ آنجا را برام بیار. تبرک است. می‌خوام بگذارم توی جانمازم. آقا می‌گفت هر رکعتش ثوابِ هفتاد رکعت دارد.

تسبیح را می‌گذارم لای همین پاکت نامه. تمبر هم نمی‌خواهد. می‌نویسم منطقه جنگی. آن موقع‌ها که تو هنوز سرباز نبودی نمی‌دانی چقدر غصه‌ام می‌شد وقتی می‌دیدم مادرِ رضا و مادرِ جواد کوتول هر روز یک پاکت نامه دست‌شان است که تمبر ندارد. می‌گفتم یعنی می‌شود خدا. یعنی می‌شود... خدا انگار ما را لایق نمی‌داند. خدایا، ما را در آن دنیا با شهدای مان محشور بگردان. انشاالله.

حسین مرتضائیان آبکنار
بهمن ۱۳۸۰